



پسافاجعه خشونت و بازساختن خود

AFTERMATH

Copyright © 2002 by Princeton University Press
All rights reserved.

No part of this book may be reproduced or transmitted in any form or by any means, electronic or mechanical, including photocopying, recording or by any information storage and retrieval system, without permission in writing from the Publisher.

Persian translation © Borj Books, 2024

Borj Books is a division of Houpaa Publication.

.....

نشر برج در چارچوب قانون بین‌المللی حق انحصاری نشر اثر
(Copyright) امتیاز انتشار ترجمه‌ی فارسی این کتاب را در سراسر
دنیا با بستن قرارداد از ناشر آن خریداری کرده است.
انتشار و ترجمه‌ی این اثر به زبان فارسی از سوی ناشران و مترجمان
دیگر مخالف عرف بین‌المللی و اخلاق حرفه‌ای نشر است.

پسافاجه

خشونت و بازساختن خود

سوزان جی. بریسون
ترجمہی امیر صائمی

سرشناسه: بریسون، سوزان ج.، ۱۹۵۴ - م.

Brison, Susan J., 1954-

عنوان و نام پدیدآور: پسا فاجعه: خشونت و باز ساختن خود/

نویسنده سوزان جی. بریسون؛ مترجم امیر صائمی.

مشخصات نشر: تهران: انتشارات برج، ۱۴۰۲.

مشخصات ظاهری: ۱۸۴ ص.

شابک: ۱-۶۳-۵۶۹۶-۶۲۲-۹۷۸

وضعیت فهرست‌نویسی: فیپا

عنوان اصلی: Aftermath : violence and the

remaking .of a self

عنوان دیگر: خشونت و باز ساختن خود.

موضوع: قربانیان تجاوز به عنف -- روان شناسی

موضوع: Rape victims -- Psychology

موضوع: قربانیان جرم و جنایت -- روان شناسی

موضوع: Victims of crimes -- Psychology

شناسه افزوده: صائمی، امیر، ۱۳۵۹، مترجم

رده‌بندی کنگره: HV۶۲۵۰/۲۵

رده‌بندی دیویی: ۳۶۲/۸۸

شماره کتاب‌شناسی ملی: ۹۲۹۳۴۳۱

پسا فاجعه

خشونت و

باز ساختن خود

نویسنده: سوزان جی. بریسون

مترجم: امیر صائمی

طراح جلد: سحر احدی

صفحه‌آرا: سوزان عاشوری

ناظر چاپ: سینا برازوان

نوبت چاپ: اول، ۱۴۰۳

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

قیمت: ۱۷۰۰۰ تومان

شابک: ۱-۶۳-۵۶۹۶-۶۲۲-۹۷۸

نشر
BORJ

آدرس: تهران، میدان فاطمی، خیابان بیستون،
کوچه‌ی دوم الف، پلاک ۹، طبقه‌ی اول.

صندوق پستی: ۱۴۳۱۶۵۳۷۶۵ تلفن: ۸۸۹۹۸۶۲۲

● همه‌ی حقوق چاپ و نشر انحصاراً برای نشر برج محفوظ است.

● نشر برج شاخه‌ی بزرگ‌سال نشر هوپا است.

● استفاده از متن این کتاب، فقط برای نقد و معرفی و در قالب بخش‌هایی از آن، مجاز است.

فهرست

مقدمه	۹
فصل اول: جان به در بردن از خشونت جنسی	۱۵
فصل دوم: در باب امر شخصی در مقام امر فلسفی	۴۱
فصل سوم: بیشتر از خود عمر کردن	۵۷
فصل چهارم: افعال حافظه	۹۵
فصل پنجم: سیاست فراموشی	۱۱۷
فصل ششم: بازگفتن	۱۳۵
مؤخره	۱۵۵
پی‌نوشت	۱۶۱
کتابنامه	۱۷۶

برای گابریل
که آمد
و برای تام
که ماند.

Aftermath [پسافاجعه، پسواواقعہ، پس چین] (اسم): ۱. چیزی که پس از، یا در نتیجه، اتفاقی روی می‌دهد؛ اتفاقی که به‌خصوص فاجعه‌بار یا محنت‌بار بوده است؛ ۲. رویش علف و چمن بعد از یک یا چند بار کوتاه کردن آن.^[۱]

مقدمه

ده سال پیش، تنها چند ماه از تعرض جنسی تقریباً مرگبار به من و اقدام به قتل در جنوب فرانسه گذشته بود که پشت کامپیوترم نشستم و خواستم برای اولین بار درباره‌ی آن اتفاق بنویسم. اما تنها چیزی که به ذهنم رسید فهرستی از تناقضات بود. چیزها معنای خود را از دست داده بودند. فکر کردم امکان داشته به سبب جراحات ناشی از آن اتفاق دچار ضایعه‌ی مغزی شده باشم. شاید هم وضوح زیادی که در طول آن تهاجم تجربه کرده بودم با من مانده بود و تصویری روشن، اما عمیقاً درمانده‌کننده، از جهان به من می‌داد. به امید کسب معنا و تسلی روی به فلسفه آوردم، اما در فلسفه نه معنا یافتم نه تسلی. آیا قوای عقلی من فروپاشیده بود؟ یا این فروپاشی عقل بود؟ نمی‌توانستم توضیح بدهم بر من چه رفته است. بی‌هیچ دلیلی به من حمله شده بود. من از اجتماع انسانی به بیرون پرتاب شده بودم و جایی فرود آمده بودم که ورای سپهر اخلاق بود، ورای سپهر اتفاقاتی که می‌شد فهمید و پیش‌بینی‌شان کرد؛ نمی‌دانستم چطور بازگردم.

در مقام فیلسوف، کارم این بود که چیزهای ظاهراً بدیهی و آشنای جهان را بگیرم – چیزهایی مثل ماهیت زمان یا رابطه‌ی کلمات و اشیا – و آن‌ها را تبدیل کنم به مسائلی سراپا عجیب و معماگونه. اما حالا که در مقابلم چیزی به‌غایت غریب و تناقض‌آمیز رخ نموده بود، فلسفه برای اعاده‌ی این احساس که جهان خانه‌ی من است به کار نمی‌آمد.

بعد از این‌که نجات پیدا کردم و مرا به بیمارستان گرنوبل بردند، به‌دفعات به من گفتند چقدر «خوش‌شانس» بوده‌ام که زنده‌ام. حتی مدتی کوتاه خودم هم همین باور را داشتم. آن‌موقع هنوز نمی‌دانستم که چطور تروما نه‌تنها ذهن خودآگاه و ناخودآگاه تو را تعقیب می‌کند، که در بدن تو هم باقی می‌ماند، در تمام حواست، حاضریراق برای این‌که با هر محرکی دوباره ظاهر شود تا آن اتفاق تکان‌دهنده را از نوزندگی کنی. نمی‌دانستم که بدترین اتفاق – یعنی پسافاجعه‌ی خشونت با درد تصورناپذیرش – هنوز سروکله‌اش پیدا نشده است.

یکی از دشوارترین جنبه‌ها در فرایند بهبودم از آن تهاجم این بود که دیگران ظاهراً نمی‌توانستند به یاد بیاورند چه اتفاقی افتاده است، و عادت هم داشتند تا از من هم بخواهند که فراموشش کنم. اوایل از این واکنش آن‌ها حیرت می‌کردم. اما بعدتر فهمیدم این واکنش کاملاً طبیعی است، و از فشار روانی شدیدی سرچشمه می‌گیرد که هم‌ذات‌پنداری و همدلی با قربانیان تروما را برای همه‌ی ما بسیار دشوار می‌کند. فهمیدم که این بی‌اعتنایی یا جهالت نیست که سبب عدم‌همدلی فراگیر با قربانیان تروما می‌شود، عدم‌همدلی‌ای که با سرکوب فرهنگی خاطرات خشونت و قربانی کردن دیگران (مثلاً در مورد برده‌داری در آمریکا یا در مورد اردوگاه‌های مرگ در آلمان و لهستان و دیگر جاها) تقویت هم می‌شود. ریشه‌ی این عدم‌همدلی ترسِ فعال ماست از هم‌ذات‌پنداری با کسانی که سرنوشت شومشان ما را وامی‌دارد اذعان کنیم که ما هم مهاری بر سرنوشت خویش نداریم.

با این حال، بازماندگان تروما باید شنوندگانی همدل بیابند تا بتوانند تاب آورند و ادامه دهند. کنار هم قرار دادن قطعه‌های خود متلاشی شده نیازمند فرایند یادآوری و تلاش برای کنار آمدن از طریق به دست دادن روایتی از تروماست که در آن کلام و احساس هم‌گرا می‌شوند. در این کتاب، من در پی واکاوی جنبه‌ی کنشی گفتار در گواهی‌های تروما هستم؛ این‌که چطور از حافظه سخن گفتن بر حافظه اثر می‌گذارد. کنش ارتباطی شهادت دادن از وقایع ترومایی خاطرات تروما را به روایت‌هایی بدل می‌کند که درون دیدگاه بازمانده از جهان و احساس هویتش جای می‌گیرند. شهادت دادن همچنین کمک می‌کند بازمانده دوباره بخشی از یک اجتماع شود و با دیگران از نو پیوندهایی از جنس اعتماد و ایمان برقرار سازد.

با این همه، چالش یافتن زبانی که با آن بتوان به‌درستی تجربه‌ی ترومایی را بازگو کرد هراس‌انگیز است. آخر چگونه می‌توان از امر نگفتنی گفت، بدون آن‌که بخواهیم آن را گفتنی و قابل فهم جلوه دهیم؟ پارادوکس‌های حافظه‌ی ترومایی تحلیل را به چالش می‌کشند. مفاهیم معمول ما از زمان و هویت

دیگر به کار نمی‌آیند تا مثلاً جمله‌ی شارلوت دلبو^۱، نویسنده‌ی فرانسوی، را بفهمیم که: «من در آشویتس مُردم، اما کسی خبر ندارد.» (۱۹۹۵، ۲۶۷). طی ماه‌های بعد از آن تهاجم، باید سعی می‌کردم جلوی خودم را بگیرم تا نگویم «تابستان گذشته، من در فرانسه به قتل رسیدم» (حرفی که به نظرم در آن زمان درست می‌رسید). در این کتاب، می‌کوشم این مشاهدات غریب را توضیح دهم و برای این کار سعی می‌کنم نظریه‌ای از هویت به دست دهم و از آن دفاع کنم، که بر مبنای آن خود اساساً امری رابطه‌ای است، امری که می‌تواند با خشونت ویران و بر اثر ارتباط با دیگران دوباره از نو ساخته شود.

نوشتن از تروما نه تنها دیدگاه‌های پذیرفته‌شده درباره‌ی محدودیت‌های زبان و منطق، بلکه فرض‌های رایج درباره‌ی روش‌شناسی مناسب برای کار تحقیقی را هم به چالش می‌کشد. به همین سبب، مجبورم از مجموعه‌ای از چیزهایی که آن‌ها را روش‌شناسی‌های مکمل می‌دانم نیز استفاده کنم: چیزهایی مثل فرایند «کنار آمدن» خود من، تحلیل‌های فرهنگی، نقادی فمینیستی، نظریه‌پردازی فلسفی درباره‌ی ماهیت خود و بررسی مطالعات کلینیکی و عصب‌شناسانه‌ی تروما. حاصل، نگاهی از افکار من در ده سال گذشته درباره‌ی تروما و بهبودی است. زمان‌بندی این ده سال، اما، شکسته است. زمان شاید خطی باشد (کسی چه می‌داند)، اما پسا فاجعه خطی نبود. دوره‌های زیادی از پیشرفت و افول بود، پیروزی‌ها و عقب‌نشستن‌ها، بزرگ و کوچک. من در طول این زمان تغییر کردم، دیدگاه‌هایم هم. اما به جای آن‌که بخوام نوشته‌های قبلی‌ام را با توجه به فهم تازه‌ام تصحیح کنم، کوشیده‌ام مسیر افکارم را نشان دهم. همان‌طور که ارسلا لو گوین^۲ می‌گوید: «به نظر درست یا خردمندانه نمی‌رسد که نوشته‌ی قدیمی خود را چنان تصحیح کنیم، تو گویی می‌خواهیم محوش کنیم، که این موضوع نهان شود که برای این‌که به این جا برسیم باید از آن جا رد شویم. این روشی فمینیستی است که اجازه دهیم شواهد تغییر ذهن فرد و فرایندهای تغییر باقی بمانند.»^[۲]

1. Charlotte Delbo

2. Ursula Le Guin

آمیخته با تحلیل فلسفی خشونت و پسا فاجعه‌ی آن، این کتاب روایت اول شخص من است از بازسازی خودی فروپاشیده در تروما. فصل اول که تحلیلی است از مسائل فلسفی برخاسته از تعرض به من و پسا فاجعه‌ی بلافاصله بعد از آن، در دو سال اول پس از تعرض نوشته شده است. این فصل به این موضوع می‌پردازد که چگونه تروما پایه‌ای‌ترین فرض‌های فرد درباره‌ی جهان را، از جمله باورهایش درباره‌ی توانایی‌اش در کنترل آنچه بر او اتفاق می‌افتد، از هم می‌پاشاند. اگر قرار بود این فصل را امروز از نو بنویسم، به‌گونه‌ای دیگر می‌نوشتم، با عصبانیت کمتر، با احساس اضطرار کمتر، و تا حدی بیشتر با فاصله. اما (به‌جز چند تغییر نگارشی جزئی) گذاشتم تا این فصل در شکل اولیه‌اش باقی بماند تا بتواند منظر من را درست بعد از واقعه انتقال دهد. فصل دوم ارائه و دفاع از روش‌شناسی‌ای است که در کتاب استفاده کرده‌ام. در این فصل، استدلال می‌کنم که برای کمک به فهم تروما و قربانی شدن استفاده از روایت‌های اول شخص ضرورت دارد. در فصل‌های سوم و چهارم، از کارکرد درمانی روایت‌های تروما سخن می‌گویم و در فصل پنجم به نقش این روایت‌ها در برساختن و تغییر دادن استعاره‌های فرهنگی و هنجارهای سیاسی می‌پردازم. در فصل ششم، تنش میان کارکردهای گوناگون روایت را بررسی می‌کنم، علی‌الخصوص تنش میان زیستن برای گفتن و گفتن برای زیستن، یعنی تنش میان به دست دادن روایتی دقیق برای شهادت دادن و توانایی از نو روایت کردن داستان به‌گونه‌ای که به بازمانده قدرت دهد زندگی‌اش را به پیش برد.

مهاجم من دستگیر شد و بابت تجاوز و اقدام به قتل به ده سال زندان محکومش کردند. امروز دوره‌ی حبسش تمام می‌شود. وسوسه می‌شوم که فکر کنم وقتی این کتاب را به جهان عرضه کنم مال من هم تمام می‌شود، هرچند می‌دانم دوباره بارها به آن روز بروا هم گشت، و زمان‌های دیگری خواهد بود تا دوباره قصه‌ام را بازگو کنم. اما الآن، وقتی به چمن‌زار پشت خانه‌ام در ورمونت نگاه می‌کنم، تنها چیزی که می‌بینم و احساس می‌کنم زندگی تازه است، علف‌های

تازه، گل‌های ترمس، درختان کاج، شبتاب‌ها، جیرجیرک‌ها، قورباغه‌ها، و چیزهای کوچک آوازخوان. کنار من پر است از گرما و ملاحظت دوستان، خانواده و موسیقی. این‌ها را ممکن است دلایلی برای زیستن بنامیم، اما این‌ها دلایل نیستند. این‌ها تجسم آرزوها، احساسات، امیدها و تمایلاتی هستند که ما را به سوی آینده می‌کشانند.

تثفورد، ورمونت

روز استقلال

ژوئیه‌ی ۲۰۰۰

فصل اول

جان به در بردن از خشونت جنسی

در چهارم ژوئیهی ۱۹۹۰، ساعت ده و نیم صبح، برای پیاده‌روی به جاده‌ی محلی ظاهرآرام روستایی خارج از گرنوبل فرانسه رفته بودم. روز خیلی قشنگی بود و دلم نمی‌خواست جای شوهرم، تام، باشم که مجبور بود خانه بماند و با همکار فرانسوی‌اش روی کتابی کار کند. با خودم آواز می‌خواندم، چند توت‌فرنگی وحشی چیدم و ایستادم تا بزی را نوازش کنم. حدود یک ساعت و نیم بعد، خوابیده روی شکم در بستر یک نهر گلی در انتهای یک مسیر تاریک بودم و سعی می‌کردم زنده بمانم. از پشت گرفته شده بودم، به داخل بوته‌ها هل داده شده بودم، کتک خورده بودم و مورد تعرض قرار گرفته بودم. وقتی کاملاً احساس بی‌پناهی کردم و زندگی‌ام را وابسته به لطف مهاجمم یافتم، با او حرف زدم و خطابش کردم «آقا». سعی کردم به انسانیتش توسل بجویم و وقتی این‌کار افاقه نکرد، سعی کردم توضیح دهم کارش به‌نفعش نیست. مرا فاحشه خواند و گفت خفه شو.

اگرچه به او گفته بودم هرکاری بخواهد می‌کنم، اما وقتی تعرض آغاز شد، به‌شکل غریزی مبارزه کردم. این‌کار چنان مهاجم من را عصبانی کرد که دستانش را دور گردنم حلقه کرد و آن‌قدر فشار داد که از هوش رفتم. وقتی به هوش آمدم، با پاهایم من را کشیده بود در درون آن مسیر. بعضی وقت‌ها هنگام خواب فکر می‌کنم بیدارم، اما این‌بار بیدار بودم و سعی می‌کردم خودم را قانع کنم که این فقط یک کابوس است. اما کابوس نبود. با صدای خش‌دار و گشتاپومانندش دستور داد با دست‌هایم بلند شوم و در مقابلش زانو بزنم و بعد دوباره شروع کرد به خفه کردن من. کاش با کلمات می‌توانستم وحشت از دست دادن آگاهی را، وقتی تمام غرایز حیوانی‌ام با خفگی مبارزه می‌کردند، توصیف کنم. این دفعه مطمئن بودم که دارم می‌میرم. اما لختی بعد به هوش آمدم و دیدم دارد با یک سنگ به‌سمتم می‌آید. سنگ را کوبید به پیشانی‌ام و دوباره از هوش رفتم. بالأخره، بعد از این‌که یک بار دیگر اقدام به خفه کردنم کرد، به این خیال که مرده‌ام در آن جا رهایم کرد.

وقتی مهاجمم رفت، به‌سختی از مسیر خودم را بیرون کشیدم و کشاورزی

من را نجات داد؛ زنگ زد به پلیس، دکتر و آمبولانس. من را به اورژانس بیمارستان گرنوبل بردند و تست‌های عصب‌شناسانه، آزمایش خون، تصویربرداری اشعه‌ی ایکس، و معاینات زنانه روی من انجام شد. شاخ‌وبرگ‌های گیر کرده در موهایم را به‌عنوان یک سری مدرک جمع کردند، زیر ناخنم را برای جمع‌آوری شواهد تمیز کردند، و از دهانم نمونه گرفتند. چندین‌وچند جراحی در سرم داشتم، چشم‌هایم از فرط تورم بسته شده بود، و به‌دلیل شکستگی در نای، نفس کشیدن برایم دشوار بود. در سی ساعت اول، اجازه نداشتم چیزی بخورم یا بیاشامم، هرچند تام – که از کنار بسترم جم نخورد – اجازه داشت لب‌های خشکم را با یک حوله‌ی خیس تر کند. روز بعد، از اورژانس به اتاق بیمارستان منتقل شدم، اما حتی چند دقیقه هم نمی‌توانستم تنها بمانم. از این‌که مهاجمم من را پیدا کند و کارم را بسازد وحشت داشتم. وقتی بعدتر برایم روزنامه‌ی محلی را که در آن خبر تهاجم به من چاپ شده بود آوردند، خیالم راحت شد از این‌که در روزنامه به من با اسم خانم ام. آر اشاره کرده بودند و ننوشته بودند که آمریکایی هستم. حتی یازده روز بعد، وقتی از بیمارستان مرخص می‌شدم، آن قدر از این‌که مهاجم پیدا می‌کند هراسان بودم که فقط آدرس وکیلیم را در مدارک بیمارستان نوشتم. اوایل نگرانی من برای امنیتم توضیح خوبی بود برای این‌که چرا دلم می‌خواست ناشناس بمانم. اما بعد مهاجم دستگیر شد، به تجاوز و تلاش برای قتل متهم شد و بدون امکان وثیقه به زندان فرستاده شد. با این‌همه، هنوز دلم نمی‌خواست کسی بداند مورد تعرض قرار گرفته‌ام. نمی‌دانم به‌دلیل این بود که هنوز خودم هم این موضوع را باور نداشتم، یا به این دلیل که محرمانه نگه داشتن موضوع یکی از اندک طرقی بود که هنوز می‌توانستم در زندگی‌ام احساس کنترل داشته باشم، و یا به این دلیل که به‌رغم اعتقادم که هیچ‌کار اشتباهی نکرده‌ام، احساس شرمندگی می‌کردم.

وقتی شروع کردم به دیگران درباره‌ی آن حمله بگویم، صرفاً می‌گفتم کسی سعی کرده مرا بکشد. معمولاً افراد وحشت‌زده می‌پرسیدند: «انگیزه‌اش چه بود؟ زورگیری؟» و وقتی جواب می‌دادم که «نه، با تعرض شروع شد»، اغلبشان

فکر می‌کردند این توضیح خوبی است که چرا مردی می‌خواسته مرا به قتل برساند. اما با خودم فکر می‌کردم عمل تلاش برای قتل به‌علاوه‌ی تعرض باید توضیحی بیشتر – و نه کمتر – بطلبد، تا صرفاً تلاش برای قتل (آخر در این جا پای دو عمل مجرمانه در میان است، نه یکی).

یک دلیل برای این‌که خشونت جنسی خیلی عادی پنداشته می‌شود شیوع گسترده‌ی آن است. ا‌ف‌بی‌آی، که معمولاً تعداد جرایم جنسی را کمتر از آن چه هست گزارش می‌کند، می‌گوید در آمریکا در هر شش دقیقه یک تجاوز رخ می‌دهد.^[۳] اما در این عدد تنها موارد گزارش‌شده‌ی تجاوز لحاظ شده است و براساس نظر محققین، تنها ۱۰ درصد موارد تجاوز گزارش می‌شود.^[۴] در هر پانزده ثانیه، یک زن کتک می‌خورد.^[۵] روزمره بودن خشونت جنسی که شاهدش همین آمار گیج‌کننده است باعث شده خیلی‌ها فکر کنند خشونت مردان علیه زنان امری طبیعی است و نیازی به توضیح ندارد و تغییرپذیر هم نیست. با این حال، بر اثر یک فریب عجیب و غریب ذهنی، بسیاری از مردم در عین این‌که فکر می‌کنند خشونت جنسی امری عادی است، وجودش را انکار می‌کنند یا لاقلاً انکار می‌کنند که ممکن است برای آن‌ها اتفاق بیفتد. همچنان فکر می‌کنیم که ما – و زنانی که دوستشان داریم – در برابر خشونت جنسی ایمن هستیم، مشروط بر این‌که کار «احمقانه‌ای» نکنیم. چند نفر از ما این دروغ بالقوه مرگبار را هضم کرده‌ایم که اگر کار اشتباهی نکنیم، اگر به اندازه‌ی کافی مراقب باشیم، مصون خواهیم بود؟ این حرف‌ها مستی دروغ‌اند و من با روایت داستان خودم می‌خواهم این دروغ‌ها را فاش کنم و کمک کنم پلی میان آنانی که قربانی بوده‌اند و آنان که نبوده‌اند کشیده شود.

خشونت جنسی و پسا فاجعه‌ی آن به مسائل فلسفی گوناگونی در حوزه‌های مختلف دامن می‌زند. یک دغدغه‌ی مهم در متافیزیک مسئله‌ی استمرار هویت شخصی در طول زمان است. فروپاشیدن خود تجربه‌شده‌ی قربانیان خشونت چالشی در فهم ما از هویت شخصی ایجاد می‌کند. شکاکیت ظاهراً موجه قربانی درباره‌ی دیگران و دیگر چیزها مسئله‌ای خاص معرفت‌شناسی است،

علی‌الخصوص اگر هدف معرفت‌شناسی، چنان‌که ویلفرد سالرز^۱ می‌گفت، احساس در خانه بودن در جهان باشد. در زیبایی‌شناسی و در فلسفه‌ی حق، بحث خشونت جنسی در هنر - یا در مقام هنر - نیاز به بصیرت از منظر قربانی دارد. اما شاید مهم‌ترین مسائل فلسفی که خشونت جنسی به آن‌ها دامن می‌زند در بخش‌هایی از فلسفه‌ی اجتماعی، فلسفه‌ی سیاسی و فلسفه‌ی حقوق نهفته باشند و برای بصیرت در این حوزه‌ها هم نیاز داریم بفهمیم قربانی چنین خشونت‌ی بودن چه حس و حالی دارد.

یکی از اندک مقالاتی که فلاسفه درباره‌ی خشونت علیه زنان نوشته‌اند مقاله‌ی راس هریسون^۲ با عنوان «تجاوز: یک نمونه‌ی مطالعاتی در فلسفه‌ی سیاسی» است.^[۶] در این مقاله، هریسون استدلال می‌کند که برای بررسی زیان بار بودن عمل تعرض، نه تنها فایده‌گرایان باید تصمیم بگیرند که آیا آسیب به قربانی وزن بیشتری از فایده‌ی متجاوز دارد، بلکه حتی طرفداران نگاه حق‌محور به مسئله‌ی عدالت کفیری هم باید فایده و ضرر مجرمانه قلمداد کردن و مجازات اعمال خشونت‌باری مثل تعرض را سبک‌سنگین کنند. برخلاف نظر رونالد دورکین^۳، هریسون استدلال می‌کند که حق همیشه بر ملاحظات فایده‌گرایانه فائق نمی‌آید. برای همین، حتی در تلقی حق‌محور از عدالت هم باید توضیح دهیم چرا لذت فرد متعرض (یا افراد متعرض در مورد تعرض گروهی) همیشه وزن کمتری از آسیب واردآمده به قربانی دارد. هریسون یادآور می‌شود که مشکل خاصی که بیشتر ما به آن دچاریم این است که نمی‌توانیم لذتی را تصور کنیم که متعرض از تنها جمش می‌برد، و با اعتماد به نفس می‌گوید: «تصور کردن این‌که قربانی بودن چه حس و حالی دارد مشکل نیست.» (هریسون ۱۹۸۶، ۵۱). این قوت نظر هریسون است که قبول دارد برای فلسفه‌ی سیاسی مهم است تا سعی کنیم تجربیات دیگران را تصور کنیم، چراکه در غیر این صورت نمی‌توانیم ضرر و فایده را با یکدیگر مقایسه کنیم. وقتی چند حق با هم در تراحم‌اند و می‌خواهیم بدانیم کدام اولویت دارد، لازم است ضررها و فایده‌ها را با

1. Wilfrid Sellars
3. Ronald Dworkin

2. Ross Harrison

هم مقایسه کنیم. اما تصور این که قربانی تعرض بودن چه حس و حالی دارد اصلاً ساده نیست، چرا که بخش عمده‌ای از آن چه قربانی تجربه می‌کند تصورنشده است. با این همه، مهم است بکوشیم این تجربه را توصیف کنیم.

در تلاش برای گفتن داستان قربانی - داستان خودم، داستان ما - نه تنها ملهم از فلاسفه‌ی فمینیستی هستم که نخواستند دوگانه‌ی میان ساحت شخصی و ساحت سیاسی را بپذیرند، بلکه از نظریه‌پردازان انتقادی نژادی مثل پاتریشیا ویلیامز^۱، ماری ماتسودا^۲ و چارلز لارنس^۳ الهام گرفتم که روایت اول‌شخص خود را در درون بحث‌های حقوقی‌شان جای دادند. این افراد در نوشته‌هایشان درباره‌ی نفرت‌پراکنی، به شکل متقاعدکننده‌ای استدلال کردند که نمی‌توانیم حق مطلب را در بحث‌های مربوط به محدودیت آزادی بیان به جا بیاوریم بدون این که به روایت‌های قربانیان گوش فرا دهیم.^[۷] اینان، در توصیف آثار آزار نژادی، از سنت دانشگاهی استفاده از زبان غیرشخصی و «کلی» عبور کردند و از تجربیاتی که خود از سر گذراندند حرف زدند. ویلیامز، در کتاب پیشگامانه‌ی کیمیای نژاد و حقوق^۴ (۱۹۹۱)، توصیف می‌کند که وقتی فهمیده یک برده‌دار جدِ جدِ مادر بزرگش را در یازده سالگی خریده و در سال بعد به او تعرض و حامله‌اش کرده، چه احساسی داشته است. او با توصیف تجربه‌اش از موارد روزمره‌ی نژادپرستی به ما این امکان را می‌دهد که تجسم کنیم قربانی تبعیض نژادی بودن چه حس و حالی دارد. بعضی‌ها ممکن است فکر کنند این روایت‌های اول‌شخص در نگارش دانشگاهی گزافه و غیرخویشتن‌دارانه‌اند. اما به نظر من، این روایت‌ها پادتن پژوهش‌هایی‌اند که، به نام کلی بودن، صدای کسانی را که بیش از همه نیاز به شنیده شدن دارند خاموش می‌کنند.

فلاسفه، در اعتراف به نیاز برای شنیدن صداها، متنوع، خیلی عقب‌تر از نظریه‌پردازان حقوق هستند. ما فیلسوفان یاد گرفته‌ایم با زبانی کلی و انتزاعی بنویسیم و روایت‌های اول‌شخص را به جرم سوگیرانه بودن و نامناسب بودن برای

1. Patricia Williams
3. Charles Lawrence

2. Mari Matsuda
4. *The Alchemy of Race and Rights*

گفتمان آکادمیک حذف کنیم. اما نمی‌توان به بعضی از موضوعات مثل تأثیر خشونت جنسی یا نژادی پرداخت مگر این‌که کسانی که متأثر از این جرائم بوده‌اند داستان‌شان را با زبان خودشان بازگو کنند. مقاله‌ی هریسون درباره‌ی تعرض در جایی به صورت ناخواسته اهمیت نیاز برای درک منظر قربانی را برجسته می‌سازد. در جایی از مقاله می‌خوانیم: «آن‌چه به صورت اصولی تجاوز را از رفتار جنسی معمولی متمایز می‌کند آن است که زن مورد تجاوز به این عمل رضایت نداده است.» (هریسون ۱۹۸۶، ۵۲). اما در جرائم دیگر همچون دزدی یا قتل، تعریفی به موازات تعریف هریسون از تعرض وجود ندارد. به این توازی فکر کنید: «آن‌چه به صورت اصولی دزدی را از هدیه دادن معمولی متمایز می‌کند آن است که مال باخته راضی نیست.» اما ما دزدی را «هدیه دادن اجباری» نمی‌دانیم. همچنین، ما قتل را «کمک به خودکشی منهای رضایت» نمی‌دانیم. چرا نمی‌دانیم؟ در مورد دوم، دلیلش می‌تواند این باشد که خودکشی نسبتاً نادر است (حتی در مقایسه با قتل)، به همین سبب عجیب است که از خودکشی به عنوان مفهومی آشنا تر که با آن می‌توان قتل را توضیح داد استفاده کنیم. اما در مورد اول، هدیه دادن بسیار شایع‌تر از دزدی است (حداقل در حلقه‌های دانشگاهی)، اما هنوز هم عجیب است که دزدی را برحسب هدیه دادن منهای رضایت (یا نیکوکاری اجباری) توصیف کنیم. در مورد دزدی و قتل، به نظر می‌رسد عنصر نقض در دل فهم ما از اعمال فیزیکی‌ای است که جرم را تشکیل می‌دهند. برای همین، اصلاً تصورناپذیر است که قربانی بتواند به آن اعمال اجازه بدهد. اما چرا برای فیلسوفی مثل هریسون این قدر ساده است که تجاوز را «رفتار جنسی معمولی منهای رضایت» بداند؟ شاید به این دلیل که ماهیت نقض در مورد تجاوز خیلی هم بدیهی نبوده است. برای مثال، نگاه کنید به جوک‌های تجاوز، شیوع هرزه‌نگاری‌هایی که تعرض را تمجید می‌کنند، و این نگرش رایج در مورد زنان که «نه» یعنی «بله»، یعنی که واقعاً دلشان می‌خواهد.^[۸]

از آن‌جا که تهاجم به من از سوی یک غریبه بود، و در زمان حمله در جای

«امنی» بودم و چون در زمان ملاقات با پلیس و کادر درمان به صورت محسوس جراحاتی داشتم، در طول زمانی که در بیمارستان بودم و با پلیس سروکار داشتم توهینی ندیدم که بر بسیاری از قربانیان تعرض تحمیل می‌شود، توهینِ باور نشدن یا متهم شدن به این‌که خودت خواسته بودی. اما وقتی که داشتم از روی تخت بیمارستان شهادت می‌دادم، می‌دانستم در دادگاه به این مسئله اشاره می‌شود. وقتی شهادت می‌دادم، به یاد آوردم که وقتی نزدیک بود اراده‌ام به تقلا برای زنده ماندن را از دست بدهم، تصویر آنی رقت‌انگیزی از رنج آینده‌ی تام، هنگامی که جسدم را در مسیل می‌یابد، به من جرئت دوباره داد. در این لحظه از شهادت، مکث کردم و به افسر پلیسی که اظهارات مرا تایپ می‌کرد نگاه کردم و پرسیدم آیا درست است این تصویر از شوهرم را به روایت‌م اضافه کنم. ژاندارم جواب داد حتماً درست است و اصلاً خیلی هم خوب است که ذکری از همسرم به میان بیاورم، چرا که اگرچه مهاجم به تعرض اعتراف کرده، در عین حال ادعا کرده من او را برانگیخته‌ام. با همه‌ی جدی بودن موقعیت، و با این‌که خندیدن برایم دردناک بود، نتوانستم جلوی خنده‌ام را بگیرم. این حرف خیلی مضحک بود. آیا برانگیخته شدنش به خاطر شلوار جین گشادی بود که آن‌روز پوشیده بودم؟ یا شاید به خاطر لباس ورزشی کلفتی که تنم بود؟ یا کفش‌های ورزشی‌ام که چنان اغواکننده بودند که کفر آدم را درمی‌آوردند؟ شاید هم این‌که راه خودم را می‌رفتم و کار خودم را می‌کردم او را تا حد قتل برانگیخته بود؟

وقتی فرایند استشهاد – که هشت ساعت طول کشید – تمام شد، افسر پلیس از من خواست اظهارات تایپ‌شده را بخوانم و امضا کنم و تأیید کنم که دقیق‌اند. تعجب کردم که دیدم اظهاراتم با این کلمات آغاز شده است: «از آن جایی که من اهل ورزشم...» این کلمات را پلیس اضافه کرده بود که توضیح دهد چرا خواسته‌ام در آن صبح زیبا تک‌وتنها برای پیاده‌روی بیرون بروم. آن موقع خسته‌تر از آن بودم که بخواهم اعتراض کنم که «نه، من اهل ورزش نیستم، من استاد فلسفه‌ام». فکر کردم حتماً افسر پلیس می‌داند دارد چه می‌کند و بهتر

است بگذارم همان‌گونه بماند. عصر آن‌روز علیه مهاجم به من به‌صورت رسمی اعلام جرم شد. من وکیل گرفتم و در انتهای زمان بستری‌ام، وقتی شهادت دومم را می‌دادم، در حضور مجری قانون وکیلیم را ملاقات کردم. اگرچه چیزی که اتفاق افتاده بود قانوناً جرم علیه دولت و نه من بود، به من توصیه شده بود که یک دادخواهی مدنی هم برای هزینه‌های پرداخت‌نشده‌ی بیمارستان تنظیم کنم. درهرحال، احتیاج به کسی هم داشتم که سیستم حقوقی فرانسه را برایم توضیح بدهد. به من گفته شد چون این پرونده «ساده» است، دادگاه آن در عرض یک سال آینده برگزار می‌شود. اما به‌دلیل استراتژی‌های تأخیرانداز وکیل مهاجم که می‌خواست با توسل به جنون او را نجات دهد، دو سال و نیم طول کشید تا دادگاه تشکیل شود. براساس بند ۶۴ قانون جزایی فرانسه، اگر معلوم شود که متهم در زمان حمله جنون داشته است، قانوناً نه جرمی در کار بوده و نه... و نه تخلفی. اما هیئت‌منصفه مورد جنون را نپذیرفت و مهاجم را بابت تجاوز و تلاش برای قتل گناهکار دانست.

ماجرای من به‌گونه‌ای پیش رفت که تجربه‌ام از دستگاه قضایی بهتر از تجربه‌ی بسیاری از قربانیان تعرض بود. اما من هم گاهی شاهد گوشه‌ای از بی‌ملاحظگی تحقیرکننده‌ای بودم که قربانیان تعرض همواره تجربه‌اش می‌کنند. برای مثال، قبل از این‌که از بیمارستان مرخص شوم، باید معاینه‌ی دیگری را در پزشکی قانونی بیمارستان دومی پشت سر می‌گذاشتم. با ویلچر به ماشین ون بیمارستان برده شدم و از آن‌جا من را به بیمارستان دوم بردند. به دفتری رفتم که هیچ پذیرشی نداشت و دو پزشک مرد، که تا به حال ندیده بودمشان، نزد من آمدند. وقتی به من گفتند لباس‌هایم را در بیاورم و وسط اتاق بایستم، از این‌کار سر باز زدم. از آن‌ها خواستم روپوش بیمارستان بیاورند تا تنم کنم. آن دو مرد در حدود یک ساعت مرا همچون یک تکه گوشت بررسی کردند و ضمن کار حجم کبودی‌ها و برآوردشان از جراحات را اعلام می‌کردند، گویی می‌خواستند جنازه‌ای را کالبدشکافی کنند. این اولین مورد از موارد فراوانی بود که احساس کردم انگار دارم چیزها را پس از مرگ تجربه می‌کنم. وقتی امر

تصور ناپذیر اتفاق می‌افتد، آدم شروع می‌کند به روزمره‌ترین ادراکات خود هم شک کند. فکر می‌کردم شاید اصلاً این‌جا نیستم، شاید در همان مسیل مُرده بودم. مرز میان مرگ و زندگی که زمانی برایم خیلی روشن و مهم بود دیگر مشخص نبود و خیلی راحت نیز محو می‌شد.

تا چند ماه بعد از آن تهاجم، همچون ارواح بودم، نمی‌دانستم آیا مُرده‌ام و زندگی دارد بدون من ادامه پیدا می‌کند، یا زنده‌ام اما در دنیای سراسر بیگانه‌ای زندگی می‌کنم. من و تام به آمریکا برگشتیم و من دوره‌ی نقاهتم را گذراندم. اما احساس می‌کردم انگار دارم به‌نحوی بیش از عمری که باید زندگی می‌کنم. در آپارتمانمان می‌نشستم و ساعت‌ها، با چشمانی که به‌دلیل جداشدگی زجاجیه کدر می‌دید، به بیرون خیره می‌ماندم؛ احساس می‌کردم که مثل مادر تازه بیوه‌شده‌ی شعر رابرت لول^۱ هستم که سرگردان از پنجره به بیرون نگاه می‌کند، «گویی در قطار مانده‌ام، ایستگاهی پس از مقصدش».^[۹]

غیرواقعی بودنِی که احساس می‌کردم با انکار گسترده‌ی اطرافیانم تغذیه می‌شد - واکنشی که فهمیدم کم‌وبیش پاسخی همگانی به تعرض است. زمانی که خود حقایق غیرقابل انکار به نظر برسند، انکار شکلش می‌شود تلاش برای تبیین تهاجم به‌شیوه‌ای که جهانِ ناظر دست‌نخورده باقی بماند. حتی کسانی که می‌توانند وجود خشونت را تصدیق کنند می‌کوشند، با انکار این ایده که جهانی که در آن خشونت رخ داده همان جهان آن‌هاست، از خودشان مراقبت کنند و برای همین برایشان سخت است با قربانی هم‌ذات‌پنداری کنند. نمی‌توانند به خودشان اجازه دهند تا تجسم کنند زندگی آن‌ها هم می‌توانست مانند زندگی قربانی فرو بپاشد، چراکه با این‌کار توهم وجود امنیت و کنترل در زندگی فرو می‌ریزد. حتی کسانی که بیشترین حسن‌نیت را دارند اما گرفتار در افسانه‌ی امنیتشان هستند می‌توانند با اشاره به این‌که شاید تهاجم قابل اجتناب بوده، یا به‌نحوی تقصیر خود قربانی بوده است، بی‌آن‌که بخواهند بر رنج قربانی بیفزایند. یکی از مسئولان حمایت از قربانیان، که برای مشورت حقوقی به او

1. Robert Lowell

تلفن زده بودم، به من گفت این موضوع تجربه‌ای برایم شد که دیگر به دیگران اعتماد نکنم و نکات ایمنی، مثل تک‌وتنها در شب بیرون رفتن، را رعایت کنم. این خانم وسط ایراد خطاب‌هاش مکث هم نکرد که به او بگویم به من ناغافل و از پشت و در روز روشن حمله شد.

ما یاد نگرفته‌ایم با قربانیان همدلی کنیم. در داستان‌های جنایی، شخصیت بد داستان یا کارآگاهی که معمای قتل را حل می‌کند توجه ما را به خود جلب می‌کند. قربانی صرفاً بهانه‌ای منفعل برای سرگرمی ماست و همان اوایل هم داستان از شرش خلاص می‌شود و فراموشش می‌کند. ما با قدرت یا مهارت کنشگران خیر و شر هم‌ذات‌پنداری می‌کنیم. قربانی صرفاً در کابوس‌های ماست که به سراغمان می‌آید، اگر اصلاً سراغمان بیاید. ممکن است مثل کلرنس تامس^۱ وقتی به مجرمان راهی زندان نگاه می‌کنیم بگوییم: «که اگر لطف خدا شامل حالم نبود، جایم آن جا بود.»^[۱۰] اما سرنوشت قربانی تقریباً به صورت غریزی در ما این پاسخ را ایجاد می‌کند که «هیچ‌وقت نمی‌شود برای من این اتفاق بیفتد». این شاید تبیین کند که چرا دستگاه قضایی ما چندان دغدغه‌ی عدالت برای قربانیان و علی‌الخصوص قربانیان تعرض ندارد. قربانیان در مقام قربانی حقوقی ندارند که در قانون اساسی مصرح شده باشد. آن‌ها حقی برای برگزاری سریع‌تر دادگاه، محافظت از حریم شخصی در برابر مطبوعات یا جبران ضرر ندارند (گرچه در سال‌های اخیر ایالت‌ها سعی کرده‌اند این یکی را بهبود ببخشند). پیامد قربانی شدن برایشان، جز از دست دادن میزان زیادی از اموال، وقت، خواب، عزت‌نفس و آسایش روان، این است که معمولاً شغل، خانه و همسرشان را هم از دست می‌دهند. حق «زندگی، آزادی و جست‌وجوی خوشبختی» که اعلامیه‌ی استقلال برای همه‌ی ما، به صورت کلی و انتزاعی، قائل می‌شود به کار قربانیان نمی‌آید؛ قربانیانی که ممکن است نه‌تنها سال‌های زیادی از زندگی‌شان را از دست بدهند، بلکه آزادی‌شان برای زیستن در جهان بدون ترسی فلج‌کننده و هرگونه امیدی برای بازگشت لذت‌هایی پیشین زندگی از کف برود.

افراد معمولاً این را هم درک نمی‌کنند که اگر قربانی در گذشته نتوانسته تهاجم را پیش‌بینی کند، اطمینانی هم نمی‌تواند داشته باشد که در آینده بتواند از تهاجم‌های دیگر اجتناب ورزد. برخی، بیشتر برای اطمینان بخشیدن به خودشان تا دلداری دادن به قربانی، می‌گویند چنین چیزی دیگر هرگز اتفاق نخواهد افتاد. دوستی از مغالطه‌ی قمارباز استفاده می‌کرد و به من می‌گفت بدشانسی قابل توجهم حالا شانس این را که دوباره چنین اتفاقی برایم بیفتد خیلی کم کرده است (گویی سرنوشت، حالا خیلی هم مهربان نباشد، از سر انصاف هم که شده من را به حال خودم باقی خواهد گذاشت). بقیه فکر می‌کردند که تسلی‌بخش‌تر از همه این است که وانمود کنند هیچ اتفاقی نیفتاده است. در اولین کارت‌پستالی که وقتی در بیمارستان بودم از مادرم گرفتم، اصلاً ذکری از تهاجم، یا رنج من، نشده بود؛ به‌جایش در آن پرنده‌ی آبی خوشبختی آمده بود تا مرا همیشه خوشحال نگه دارد. کارت دوم نقاشی منظره‌ی تابستانی زیبایی بود و در آن آمده بود: «خورشید قشنگ نیست؟ باد قشنگ نیست؟ همه چیز قشنگ نیست؟» هفته‌ها طول کشید تا من چیزی را بفهمم که از اول هم باید خودم حدس می‌زدم. بعد از این‌که تام از بیمارستان به پدر و مادرم زنگ می‌زند و خبر را می‌دهد، آن‌ها همدیگر را بغل می‌کنند و سخت می‌گریند؛ فقط نمی‌خواستند رنج خود را به من منتقل کنند، رنجی که حالا می‌فهمم باید از رنج من هم بیشتر بوده باشد.

برخی از اقوام مذهبی خیلی سریع زنده ماندن من را لطف خدا دانستند، اما او را بابت آن چه بر من گذشته بود سرزنش نمی‌کردند. بعضی دیگر رنج من را تصدیق می‌کردند، اما نه بیشتر از نقطه‌ای در نمودار خیریت خدا، شری لازم و گذرا برای این‌که خیری بزرگ‌تر نمایان شود. یکی از عمه‌هایم، که از بچگی به او نزدیک بودم، تا سه ماه بعد از حادثه نه به من زنگ زد و نه خطی نوشت. نهایتاً هم بعد از تولدم یک کارت تبریک تولد فرستاد و در آن نوشت از شنیدن خبر «تجربه‌ی وحشتناک» من متأسف است، اما خوشحال می‌شود که فکر کند در نتیجه‌ی آن «قوی‌تر می‌شوم و می‌توانم به افراد زیادی کمک کنم. این قطعاً

خیر و برکتی از جانب خداوند بوده». چنین تلاش‌هایی برای کمک گرفتن از تتودیس‌ها یا نظریات عدالت الهی وحشتی را که مجبور بودم تحمل کنم تخفیف می‌داد. اما یاد گرفتم که هرکس نیاز دارد به هر روشی که می‌تواند بکوشد و معنایی به این خشونت بی‌معنا بدهد. من تلاش‌های نوسانی خودم را دیده بودم که می‌خواستم چیزی بیابم تا بابتش شکرگزار باشم، چیزی که مرا از این تلخی تمام‌وکمال رها کند: خوشحال بودم که کاری از سر بی‌احتیاطی نکرده بودم که بابتش خودم را سرزنش کنم (یا سرزنش دیگران را بشنوم)، اما آرزو هم می‌کردم که کاش بی‌احتیاطی کرده بودم تا دست‌کم در آینده می‌توانستم از آن حذر کنم. مدتی خوشحال بودم که بچه ندارم، تا مجبور باشد با این دانش بزرگ شود که حتی از کسی که مراقب اوست نمی‌توان محافظت کرد، اما درعین حال به‌شکلی بیان‌ناپذیر احساس ناراحتی می‌کردم وقتی به یاد می‌آوردم چقدر من و تام دل‌مان بچه می‌خواست و چقدر خوشحال بودیم که برای بچه‌دار شدن تلاش می‌کردیم. اما در آن‌زمان حتی تصور حامله شدن هم برایم دشوار بود، چون برایم بسیار سخت بود که اجازه دهم حتی شوهرم به من نزدیک شود و چون احساس می‌کردم برایم خیلی دشوار خواهد بود که اجازه بدهم بچه از کنار من فاصله بگیرد.

ممکن است با شنیدن این گله‌هایم فکر کنید در چند ماه اول نقاهتم مدام دیگران می‌کوشیدند (حتی با اشتباه هم شده) مرا تسلی بدهند. اما این‌گونه نبود. به نظرم می‌رسید نیمه‌ی عمر دغدغه‌های مردم برای من، از نیمه‌ی عمر قرص‌های خوابی که می‌خوردم تا از شر فلش‌بک‌ها و کابوس‌ها خلاص شوم هم کمتر بود؛ فقط آن قدر بود که این توهم را شکل دهم که می‌شود این شوک را فراموش کرد. در ماه‌های اول، دوستان نزدیکم، خواهرم و خانواده‌ام پشتیبانم بودند. اما با این‌که مدت زیادی در بیمارستان بودم، بیشتر خاله‌ها و عمه‌ها، عموها و دایی‌ها، پسرخاله و دخترعموها و دوستان خانوادگی که همگی تقریباً بلافاصله بعد از تهاجم خبر را از خانواده‌ام شنیده بودند، نه زنگ زدند، نه نوشتند و نه حتی کارتی فرستادند. این‌ها همه افراد دلسوز و پشتیبانی

بودند که اگر بیمارستان بودنم به دلیل عمل آپاندیس می بود، برایم کلی آرزوی بهبودی می فرستادند. عدم دریافت واکنش‌ها در آن زمان آن قدر عجیب بود که می‌اندیشم آیا دلیلش انکار برای محافظت از خود نیست، اکراه از سخن گفتن از چیزی که قابل گفتن نیست؟ شاید هم دلیلش کم‌سوادی عاطفی گسترده در جامعه است که نمی‌گذارد افراد احساسشان را در مورد چیزهایی که برایشان کارتی در مغازه نمی‌توان خرید بیان کنند.

در مورد تعرض، تقاطع چندین تابو - تابوی راحت سخن گفتن از تروما، تابوی خشونت و تابوی مسائل جنسی - سبب می‌شود مکالمه گره بخورد و فردی را که می‌شد حمایتگر باشد فلج کند. ما کلمات مناسبی برای ابراز دلواپسی‌های دراستمان نداریم و قراردادهای اجتماعی‌ای هم برای تخفیف وضعیت‌های ناخوشایند و خجالت‌دهنده وجود ندارند. رانلد دو سوزا^۱ (۱۹۸۷) مطلب قانع‌کننده‌ای درباره‌ی اهمیت یادگیری الگوهای پاسخ عاطفی مناسب به موقعیت‌ها در اوایل کودکی نوشته است. ما در زندگی، چه در کودکی و چه بعدتر، یاد نمی‌گیریم چگونه به تعرض واکنش نشان دهیم. نتیجه‌ی این جهالت سردرگمی قربانی و سکوت دیگران به دلیل احتیاط غلط است. وقتی به دوره‌ای از نگاهتم رسیدم که عصبانی‌تر بودم، خانواده‌ام را مورد عتاب قرار دادم که «چرا بستگان زنگ نمی‌زنند یا نمی‌نویسند؟ چرا برادر خودم زنگ نزده؟» و آن‌ها جواب می‌دادند: «آن‌ها همه به ما ابراز نگرانی کرده‌اند، اما فقط نمی‌خواهند به یاد تو بیاورند چه اتفاقی افتاده.» آیا دیگران نمی‌فهمیدند که من هر دقیقه، هر روز، به آن تنهاجم فکر می‌کنم؟ ناتوانی آن‌ها در واکنش نشان دادن برای من مثل این بود که انگار اصلاً آن‌جا مُرده‌ام و حالا هیچ‌کدامشان حتی نمی‌خواهد به مراسم ختم من بیاید.

چند ماه بعد، عصبانی، ترسیده و بی‌پناه بودم. آرزو می‌کردم که کاش می‌شد بابت اتفاقی که افتاده خودم را سرزنش کنم، و این‌گونه کمتر احساس کنم آسیب‌پذیرم و احساس کنترل بیشتری بر زندگی‌ام داشته باشم. کسانی که

1. Ronald de Sousa

تجربه‌ی تعرض ندارند نمی‌فهمند چرا بازماندگان تعرض معمولاً خود را سرزنش می‌کنند، و این موضوع را به اشتباه به نوعی ویژگی جنسیتی مازوخیستی، یا کمبود عزت نفس نسبت می‌دهند. این افراد نمی‌فهمند چقدر کمتر دردناک است که فکر کنی تو کار اشتباهی انجام دادی تا این که فکر کنی در جهانی زندگی می‌کنی که می‌توانند هر لحظه، هر جا، صرفاً به این دلیل که زنی، به تو تعرض کنند. تجربه‌ی تهاجمی که هم کاملاً تصادفی است - یعنی پیش‌بینی ناپذیر است - و هم اصلاً تصادفی نیست - یعنی جرمی از سر نفرت است به گروهی که تو عضو آنی - ادامه دادن را دشوار می‌کند. اگر به من هم در آن جاده در فرانسه حمله نمی‌شد، زن بعدی‌ای که از آن جا می‌گذشت قربانی می‌شد. اما اگر به جای من همسر من از آن جاده رد می‌شد، کاملاً در امنیت بود. من خودم را بابت تهاجم سرزنش نمی‌کردم، اما مهاجمم را هم نمی‌توانستم ملامت کنم. تام می‌خواست او را بکشد، اما برای من، مانند قربانیان دیگر تجاوز که ملاقاتشان کردم، ناممکن بود که از مهاجمم عصبانی باشم. فکر می‌کنم وحشتی که احساس می‌کردم جلوی عصبانیت را می‌گرفت. شاید برای احساس خشم از مهاجم نیاز داری خودت را در نزدیکی او تصور کنی، اما چنین تصویری برای قربانیان تعرض در اوایل دوران نگاهتشان بیش از اندازه دهشتناک است. همان‌طور که ارسطو در کتاب خطابه^۱ مشاهده کرده است، «هیچ‌کس از کسی که امکان انتقام گرفتن از او را ندارد خشم نمی‌گیرد. در مقابل کسی که قدرتش بسیار بیش از ماست خشممان نسبتاً اندک یا اصلاً هیچ است.»^[۱۱] من خشم داشتم اما آن را معطوف کرده بودم به اهداف در دسترس‌تر، خانواده‌ام و دوستانم. گسترده‌تر شدن خشمم شاهده‌ی بود که دارم به زندگی برمی‌گردم. نمی‌توانستم آن‌چه را برایم اتفاق افتاده بود بپذیرم. حالا چه کار باید می‌کردم؟ آدم‌ها چطور می‌توانستند دنبال زندگی‌شان بروند، وقتی زنان داشتند می‌مُردند؟ چطور تام می‌توانست برود سر کلاسش درس بدهد، دانشجویانش را ببیند، با همکارانش گپ بزند؟ اصلاً چرا می‌توانست در

خیابان قدم بزند وقتی من نمی توانستم؟

وقتی شروع کردم به شرکت در کلاس دفاع شخصی زنان، کاملاً واضح شد که ترس از مهاجم و خشم نسبت به او با هم سازگار نیستند. برایم روشن شد که فرار از دوراهی خودسرزنش‌گری یا عجز تنها از طریق قدرتمند شدن ممکن است، چه سیاسی، چه فیزیکی. یاد گرفتن این‌که چطور می‌شود برای دفاع مبارزه کرد بخش مهمی از این فرایند است؛ نه تنها به این دلیل که به من توان بخشید خشم موجه و شفاف‌بخشی احساس کنم، بلکه به این دلیل که، چنان‌که آیریس یانگ^۱ در مقاله‌اش «مثل دخترها پرتاب کردن» می‌گوید، «زنان در جامعه‌ی مردسالار به صورت فیزیکی معلولیت دارند»، با تردید و ترس در فضاهای محدود رفت‌وآمد کنند و همواره قدرتی را که واقعاً دارند دست‌کم می‌گیرند (یانگ ۱۹۹۰، ۱۵۳). ما باید یاد بگیریم که احساس کنیم حق داریم در فضا جایی اشغال کنیم، باید یاد بگیریم از خودمان دفاع کنیم. سخت‌ترین چیز برای بیشتر زنان در کلاس دفاع شخصی این بود که فریاد بزنند و بگویند: «نه!» زنان یاد گرفته‌اند برای دفاع مبارزه نکنند و به جایش بکوشند با دلجویی یا التماس با مهاجمشان برخورد کنند، اما محققان نشان داده‌اند که این استراتژی برای مبارزه با تعرض مؤثر نیست (بارت و اوبراین ۱۹۸۴).

معلم کلاس دفاع شخصی، لیندا رمزی رنسن، در جلسات اول خیلی به من کمک کرد. کمک کرد از فلش‌بک‌ها و ترس‌ها گذر کنم و به من نشان داد چقدر می‌توانم سرسخت باشم. وقتی داشتم از یکی از جلسات کلاس برمی‌گشتم، دانشجویی را دیدم که برای کلاس ساعت بعد با سگ راهنمایش آمده بود. خیلی عصبانی شدم که، علاوه بر همه‌ی مشکلاتی که این زن در زندگی باید با آن‌ها دست‌وپنجه نرم کند، باید نگران تعرض هم باشد. فکر کردم ترس این زن را می‌فهمم، برای این‌که من هم برای اولین بار در زندگی احساس می‌کردم مشکل بینایی دارم، نه چیزی مثل کدری دید، بلکه مشکل مخاطره‌آمیزتری مثل این‌که در پشت سرم چشم ندارم. برای جبران این مشکل، هنگام راه

1. Iris Young

رفتن دائم از روی شانه سرم را برمی‌گرداندم تا به پشت سر نگاه کنم، و هر چند وقت یک بار هم جای این‌که به جلو گام بردارم، روی نوک پا می‌چرخیدم تا به عقب نگاه کنم. با این‌کارها، راه رفتنم حتماً بیشتر بلهوسانه به نظر می‌رسید تا وحشت‌زده.

اعتماد به نفسی که از آموختن دفاع شخصی نصیبم شد نه تنها کمک کرد مجدداً در خیابان‌ها راه بروم، بلکه زندگی‌ام را دوباره به من بازگرداند. البته زندگی‌ای که متفاوت بود و متناقض. احساس می‌کردم خیلی قوی‌تر از قبل شده‌ام، اما آسیب‌پذیرترم. مصمم بودم برای تغییر جهان بجنگم، اما احتیاج داشتم در طول روز چندین بار بخوابم. اخبار نژادپرستی و زن‌ستیزی که برای دیگران آزارنده بود اما با گوشت و پوست و استخوان درگیرشان نمی‌کرد، در من فلش‌بک‌های فلج‌کننده‌ای برمی‌انگیخت - اخباری مثل دادگاه متهمان پرونده‌ی دونده در سنترال پارک، دادگاه متهمان تعرض گروهی در سنت جانز، تعرض و قتل کیمبرلی ری هاربر^۱ در بوستون در ۱۹۹۰ (که چون قربانی سیاه‌پوست بود، از سوی رسانه‌ها کم‌وبیش نادیده گرفته شد)، مناقشه بر سر رمان روانی آمریکایی^۲، جنگ خلیج [فارس]، پرونده‌ی تعرض کندی، دادگاه تایسون، چاقو خوردن مرگبار استاد حقوق مری جو فراگ^۳ نزدیک میدان هاروارد، قتل با تبر دو دانشجوی زن تحصیلات تکمیلی در کالج دارتموث (که دوباره از سوی رسانه‌های محلی نادیده گرفته شد به این دلیل که قربانیان سیاه‌پوست بودند و از اتیوپی). برخلاف قربانیان جنگ و زلزله که در دنیای فروپاشیده‌ی مشترکی زندگی می‌کنند، قربانیان تعرض به‌تتهایی ناظر نابودی فاجعه‌بار دنیایشان هستند، و در اطرافشان افراد نمی‌فهمند چه چیزی این‌گونه پریشان‌کننده است. متوجه شدم که دارای تمام علائم اختلال اضطراب پس از سانحه^۴ هستم - گسستگی، فلش‌بک، بیش‌هوشیاری، یکه خوردن بیش از اندازه، اختلال خواب، ناتوانی در تمرکز، کاهش علاقه به فعالیت‌های مهم،

1. Kimberly Rae Harbour

2. *American Psycho*

3. Mary Joe Frug

4. Post-traumatic stress disorder (PTSD)

و حس داشتن آینده‌ی کوتاه.^[۱۲] می‌توانستم بفهمم که چرا برای بچه‌های در معرض خشونت‌های شهری آن قدر سخت است که آینده‌شان را تصور کنند. من همیشه کارهایم معطوف به شغلم بود و برای آینده برنامه‌ریزی می‌کردم، اما دیگر نمی‌توانستم حتی تصور کنم که روز را چگونه به شب می‌رسانم، چه برسد به این‌که بخواهم برای یک سال آینده برنامه‌ریزم. فکر می‌کردم که دیگر هیچ‌وقت نه فلسفه درس می‌دهم نه چیزی می‌نویسم.

در راهنمای تشخیصی و آماری^۱ انجمن روان‌پزشکی آمریکا آمده که اختلال اضطراب پس از سانحه نتیجه‌ی «رخدادی است که خارج از گستره‌ی معمول تجربیات انسانی قرار دارد».^[۱۳] از آن‌جا که تروما برای اکثر افراد قابل‌تصور نیست، از آن سخن هم نمی‌توان گفت. حتی وقتی کلمات و توانی یافتم تا مصیبت‌م را توصیف کنم، برای دیگران سخت بود که آن را بشنوند. افراد ترجیح می‌دادند همان‌طوری بشوم که روزی دوستی از من خواست: «مثبت شو.» اما حیاتی است که درباره‌اش بارها و بارها حرف بزنیم. برای چیره شدن بر تروما، باید درباره‌اش حرف زد، هرچند سر باز زدن دیگران از شنیدن، فرد را دوباره به تروما دچار می‌کند. در مورد من، هر بار که کسی از شنیدنم پرهیز می‌کرد، احساس می‌کردم انگار دوباره در آن مسیر تنها مانده‌ام، دارم جیغ می‌کشم و می‌میرم، و هیچ‌کس هم نمی‌تواند صدایم را بشنود. یا بدتر، می‌شنود و از کمک کردن سر باز می‌زند.

حالا می‌دانم که آن‌ها سعی می‌کردند کمک کنند، اما بهبودی از تروما احتیاج به زمان، صبر و مهم‌تر از همه اراده‌ی بازمانده دارد. حدود شش ماه گذشته، شروع کردم مسئولیت بیشتری برای بهبودم بپذیرم و از دیگران انتظار نداشته باشم حال مرا بهتر کنند. وارد مرحله‌ی نهایی بهبودی شدم، دوره‌ی پذیرفتن تدریجی و جذب آن‌چه اتفاق افتاده در وجودم. عضوی از یک گروه حمایتی بازماندگان تجاوز شدم، مدت‌ها نزد تراپیست رفتم، و درگیر فعالیت‌های سیاسی مثل کمپین برای قانون خشونت علیه زنان شدم

(که سرانجام این قانون در ۱۹۹۴ مورد تصویب مجلس قرار گرفت). [۱۴] کم‌کم توانستم به سر کار برگردم.

وقتی در پاییز ۱۹۹۱ به کارم در دارتموث بازگشتم، اولین دانشجویی که به اتاق من در هفته‌ی آشنایی دانشجویان تازه‌وارد آمد گفت که به او تعرض شده است. بهار بعدی، چهار دانشجوی دارتموث به پلیس گزارش تعرض دادند. به دنبال این گزارش‌ها، به زنان دانشجو گفته شد احتیاط کنند، درها را قفل کنند و بعد از تاریک شدن بدون همراه مرد بیرون نروند. توصیه به آن‌ها این بود: کار احمقانه‌ای مرتکب نشوید.

درحالی‌که کالج‌ها مشتاق‌اند با محدود کردن آزادی زنان و فراهم کردن همراهمان مرد از زنان «مراقبت» کنند، هنوز اکراه دارند به زنان بیاموزند چطور خودشان از خود محافظت کنند. بعد از چندین ماه مذاکره با مراجع اداری کالج، بالاخره توانستیم قانعشان کنیم که درس دفاع شخصی زنان و بازداری از تجاوز ارائه کنند. زمستان ۱۹۹۲، این درس به‌عنوان درسی در تربیت‌بدنی ارائه شد و تقریباً صد دانشجو و کارمند در آن ثبت‌نام کردند. اندکی بعد از شروع درس، به من گفتند زنان نمی‌توانند این درس را جزو واحدهایشان محسوب کنند، برای این‌که از نظر مدیریت این‌کار تبعیض علیه مردان است. به من گفتند که واحد محسوب کردن این درس، نقض قانون موسوم به «عنوان نهم»^۱ است که قانونی برای منع تبعیض جنسیتی در برنامه‌های تحصیلی‌ای است که بودجه‌ی دولتی دریافت می‌کنند. این حرف را می‌زدند به‌رغم این‌که اعطای واحد به مردان برای شرکت در تیم فوتبال آمریکایی دانشگاه نقض عنوان نهم نبود، علی‌رغم این‌که خود قانون عنوان نهم صریحاً کلاس‌های تربیت‌بدنی‌ای را که شامل تماس‌های بدنی زیاد هستند استثنا می‌کند، و علی‌رغم این‌که هر ترم دانشگاه واحدهای زیادی کلاس هنرهای رزمی ارائه می‌کند و نه تنها مردان می‌توانند در این کلاس‌ها شرکت کنند، بلکه اصلاً طراحی این کلاس‌ها براساس فیزیک و نیاز مردان است و اکثر کسانی هم که در این کلاس‌ها حاضر

می‌شوند مرد هستند. یکی از مقامات اداری به من گفت حتی اگر کلاس دفاع شخصی زنان عنوان نهم را هم نقض نکند، در تناقض با «اصل عدم تبعیض دانشگاه است، اصلی که امیدوارم همه‌ی زنان و مردانِ منطقی از آن به‌عنوان سیاستی مناسب حمایت کنند».

این دلالت که من «زنِ منطقی» ای نبودم اصلاً به مذاق من به‌عنوان یک فیلسوف خوش نمی‌آمد. برای همین، نامه‌ای به کمیته‌ی مربوط در مدیریت نوشتیم و از موضع دانشگاه انتقاد کردم که چرا ورزش‌های تک‌جنسیتی، باشگاه‌های اخوت مخصوص مردان در دانشگاه، انجمن‌های خواهران، و سیاست‌های مرخصی زایمان اصلاً تبعیض‌آمیز نیستند، اما کلاس دفاع شخصی زنان تبعیض‌آمیز است. در نهایت، مدیریت پذیرفت که می‌شود کلاس دفاع شخصی زنان را واحدی ذیل تربیت‌بدنی دانست، اما اندکی پس از آن در نیویورک تایمز خواندم که «ممکن است سرویس ارائه‌ی سواری به زنان برای جلوگیری از تعرض در شهر مدیسون و در محوطه‌ی دانشگاه ویسکانسین به دلیل تبعیض علیه مردان بودجه‌اش را از دست بدهد».^[۱۵] مدیر امور دانشجویی دانشگاه ویسکانسین اعلام کرده بود که این گروه – یعنی گروه حمل‌ونقل زنان – که در نوزده سال اخیر در شب برای زنان دانشجویی وسیله‌ی نقلیه‌ی رایگان فراهم کرده است باید سیاستش را تغییر دهد و رانندگان و مسافران مرد را هم در خدماتش شامل کند. این‌ها به نظر من نمونه‌هایی از چیزی هستند که کاترین مک‌کینون^۱ آن را «نظریه‌ی احمقانه‌ی مساوات» می‌خواند.^[۱۶] گفتن این‌که سیاست‌های جلوگیری از تعرض برای زنان تبعیض علیه مردان است مثل این است که بگوییم هزینه صرف کردن برای این‌که ساختمان‌ها دانشگاه را برای افرادی که از نظر حرکتی کم‌توان‌اند قابل دسترس‌تر کنیم تبعیض علیه کسانی است که بدنشان پرتوان است و از این اصلاحات سودی نمی‌برند.^[۱۷]

قربانی خشونت جنسی همه‌ی زنان هستند، نه فقط زنانی که مستقیماً مورد تعرض قرار می‌گیرند. برای مدت‌های طولانی کارکرد ترس از تعرض این بوده است

1. Cathrine MacKinnon

که زنان را سر جایشان نگه دارد. چه با ادعاهایی کسانی مثل سوزان براون میلر^۱ (۱۹۹۵) که می‌گویند تعرض وسیله‌ای است که با آن همه‌ی مردان همه‌ی زنان را زیر دست خود نگه می‌دارند موافق باشیم چه نه، این حقیقت که خشونت جنسی زندگی همه‌ی زنان را محدود می‌کند انکارناپذیر است. مارگارت گوردن و استفانی ریگر^۲، نویسندگان کتاب ترس زنانه^۳، به مطالعاتی اشاره می‌کنند که چیزی را که همه‌ی زنان قبلاً هم می‌دانستند مستدل می‌کند - این که ترس از تعرض نمی‌گذارد زنان از خیلی از چیزهایی استفاده کنند که استفاده از آن‌ها برای مردان بدیهی است. پنجاه درصد زنان به دلیل ترس از تعرض از وسایل حمل‌ونقل عمومی بعد از تاریکی هوا استفاده نمی‌کنند؛ احتمال این که زنان در محله‌ی خودشان بعد از تاریکی پیاده‌روی کنند به دلیل ترس از تعرض هشت برابر کمتر از مردان است (گوردن و ریگر ۱۹۹۱). در سمیناری درباره‌ی خشونت علیه زنان که برای اولین بار در بهار ۱۹۹۲ در آن تدریس کردم، مردان سر کلاس از شنیدن این که زنان برای جلوگیری از تعرض چه احتیاط‌هایی را باید هر روزه انجام دهند حیرت‌زده می‌شدند، کارهایی مثل قفل نگه داشتن درها و پنجره‌ها، صندلی عقب ماشین را چک کردن، تنها در شب قدم زدن، هنگام بازگشتن به خانه کمد‌ها را نگاه کردن. تازه این‌ها مربوط به محوطه‌ای دانشگاهی در منطقه‌ای روستایی در نیوانگلند بود که منطقه‌ای «امن» محسوب می‌شد.

اگرچه فرصت‌های شغلی و تفریحی زنان به دلیل عدم امنیت به شکل نامنصفانه‌ای محدود شده است، خوشبختانه به‌استثنای مشاغل نظامی قوانین پدرسالانه‌ای که زنان را از بعضی مشاغل «پرخطرتر» (مثل متصدی بار بودن)^[۱۸] محروم می‌کرد برچیده شده‌اند. بحث‌ها هنوز درباره‌ی این که آیا زنان باید اجازه بیاوند در میدان نبرد بجنگند ادامه دارد، و آخرین استدلال برای این که زنان را از میدان جنگ دور نگه دارند این است که آن‌ها در مقایسه با مردان نسبت به خشونت‌های جنسی آسیب‌پذیرترند. آن‌ها که می‌خواهند

1. Susan Brownmiller

2. Margaret Gordon and Stephanie Riger

3. *The Female Fear*

نقش زنان را در ارتش محدود کنند به حادثه‌ی تعرض به دوزن زندانی جنگی آمریکایی در عراق اشاره می‌کنند و آن را شاهدهی برای غیرقابل استفاده بودن زنان در نبرد می‌دانند.^[۱۹] با همین استدلال، می‌شود گفت این حقیقت که در مقایسه با مردان زنان در محیط‌های دانشگاهی محتمل‌تر است مورد تعرض قرار بگیرند شاهدهی است برای این‌که زنان برای تحصیلات دانشگاهی مناسب نیستند. تا جایی که من می‌دانم، برای حل مشکل تعرض در دانشگاه‌ها، هنوز کسی پیشنهاد نکرده است که دانشگاه‌های معروف آیوی لیگ^۱ را به وضعیت اولیه‌شان که صرفاً برای مردان بودند برگردانیم. البته بعضی خیلی جدی پیشنهاد مقررات منع رفت‌وآمد برای زنان بعد از تاریکی را داده‌اند، علی‌رغم این‌که این مردان هستند که این تعرض‌ها را مرتکب می‌شوند. این نشانه‌ی دیگری است از این‌که چقدر برای بسیاری افراد طبیعی است که مسئله‌ی خشونت جنسی را با محدودیت ایجاد کردن برای زندگی زنان حل کنند. بی‌معنایی این رویکرد وقتی بیشتر آشکار می‌شود که به یاد بیاوریم یک زن در هر جا و هر زمانی می‌تواند مورد تعرض قرار بگیرد، در جاهای «امن»، در روز روشن و حتی در خانه‌ی خودش.

تا ماه‌ها بعد از آن تعرض، می‌ترسیدم افراد درباره‌اش بدانند، از واکنششان، از ناتوانی‌شان در پاسخ گفتن می‌ترسیدم. می‌ترسیدم کار حرفه‌ای‌ام را زیر سؤال ببرند، که کارهایم را سوگیرانه بخوانند، یا بدتر آن‌ها را اصلاً فلسفه‌ی درست ندانند. حالا دیگر ترسی ندارم که اگر درباره‌ی خشونت جنسی حرف بزنم چه پیش خواهد آمد. بیشتر از این نگرانم که اگر حرف نزنم، چه پیش خواهد آمد. خشونت جنسی مسئله‌ای با ابعادی فاجعه‌بار است، و ابعاد فاجعه‌بارش به دلیل روزمرگی آن، به دلیل رخ دادن پیاپی آن، و به این دلیل که خیلی از ما قربانی آن بوده‌ایم پنهان می‌شود. تصور کنید اگر همه‌ی این تعرض‌های هر روزه در یک زمان خاص یا صرفاً در یک منطقه‌ی جغرافیایی خاص رخ می‌دادند چه خشم اخلاقی‌ای به وجود می‌آمد، چه میزان کمک‌های اضطراری بسیج می‌شد. اما

1. Ivy League

چرا باید موقعیت زمانی یا مکانی تعداد وسیع تعرض‌ها اخلاقاً مطرح باشد؟ از منظر قربانی، این حقیقت که او در زمان تعرض و بهبودی‌اش جدا افتاده است، و این‌که معمول بودن این جرم به کم‌اهمیت شمردنش منجر شده است تنها سبب می‌شود که پسا فاجعه‌ی تعرض برایش تکان دهنده‌تر باشد و ترومای بیشتری ایجاد کند.

تعرض جنسی ویرانگر است؛ با این‌همه می‌خواهم تأکید کنم که می‌شود از آن جان سالم به در برد، می‌شود بعد از آن حتی شکوفا شد، و می‌دانم که در آن زمان این‌گونه به نظر نمی‌رسد. هر وقت بازمانده‌ای را می‌بینم که از خشم و اندوه از پا افتاده است، یاد آن زن ملیح مادرگونه در گروه حمایتی بازماندگان تجاوزم می‌افتم که در اولین جلسه‌ی گروه خاموش نشسته بود. بعد از یک ساعت، با صدایی آرام اشک‌ریزان پرسید: «یکی به من بگوید این زخم روزی خوب می‌شود؟» در آن زمان من هم همین سؤال را داشتم و هیچ پاسخی من را قانع نمی‌کرد. اما الآن می‌توانم بگویم بله. زخم التیام می‌یابد، لااقل در دوره‌های زمانی کمی بلندتر. یک سال بعد از تعرض، خوشحال بودم که می‌توانستم برای پانزده دقیقه به کارهایم برسم بدون این‌که به آن ماجرا فکر کنم. الآن ساعت‌ها هم می‌توانند بگذرند بدون این‌که فلش‌بکی داشته باشم. البته این برای یک روز خوب است. روزهای بد هم در کارند، روزهایی که هنوز هم می‌توانم به تختم بروم، با سم در رگانم، بدون این‌که بتوانم دلیلی برای ادامه دادن پیدا کنم.

راهنمای گروه ما، آن‌گالین، در اولین جلسه به ما گفت: «شما هرگز مثل قبل نمی‌شوید، اما می‌توانید بهتر از قبل شوید.» به او اعتراض کردم که من چیزهای خیلی زیادی را از دست داده‌ام، امنیت، عزت‌نفسم، عشقم و کارم. قبلاً خوشحال بودم. چطور ممکن است اوضاع بهتر بشود؟ او خودش بازمانده بود، برای همین می‌دانست چه احساسی دارم، اما این را هم می‌دانست که «وقتی زندگی‌تان تکه‌تکه می‌شود، مجبورید تکه‌ها را بردارید، و فرصتش را دارید که صبر کنید و به آن تکه‌ها نگاه کنید. می‌توانید بگویید دیگر این تکه را

نمی‌خواهم یا بهتر است روی این تکه کار کنم». من مجبور شدم از چیزهای زیادی دست بشویم، چیزهایی که هیچ‌وقت دلم نمی‌خواست از دستشان بدهم. اما مهارت‌ها و بصیرت‌های زیادی هم کسب کردم. دیگر قربانی شدن به من احساس لکه‌دار بودن نمی‌دهد. درست است برای ما که تجربه‌ی تعرض را از سر گذرانده‌ایم جشنی نمی‌گیرند، یا حلواحلویمان نمی‌کنند، اما من بابت بازمانده بودنم سربلندم. بازمانده بودن چیزی نیست که بتوانم در رزومه‌ام درج کنم، اما مهم‌ترین موفقیتی است که در زندگی‌ام به آن افتخار می‌کنم.

دو سال پس از حادثه، توانستم در یک جمع فلسفی درباره‌اش حرف بزنم. آن‌جا توانستم چیزهای خوبی را که در فرایند بهبود کسب کرده بودم بشمارم – وضوح، اعتماد به نفس، اراده، و حمایت‌گران و بازماندگان بسیاری که توانستند معنا را به زندگی من برگردانند. معنی این حرف این نیست که تهاجم و پسا فاجعه‌ی آن در مجموع چیز خوبی بود، یا آن‌طور که عمه‌ام می‌گفت «خیر و برکتی از جانب خداوند» بود. ترجیح می‌دادم چنین مسیری را نپیمایم. در مقام فیلسوف، برایم سخت بود درسی که گرفتم این باشد که دانستن همیشه مطلوب نیست، و حقیقت همیشه شما را آزاد نمی‌کند. گاهی اوقات حقیقت شما را با وحشتی ناتوان‌کننده و پس از آن با خشمی مهارنشده‌ی روبه‌رو می‌کند. اما فکر می‌کنم بالأخره مجبورید حقیقت را در آغوش بگیرید، به همان دلیلی که نیچه از ما می‌خواهد دشمنان را دوست بداریم، چون اگر ما را نکشد قوی‌ترمان می‌کند.

مردم از من می‌پرسند که آیا اکنون بهبود یافته‌ام. و من جواب می‌دهم بستگی دارد به این‌که منظورشان از بهبودی چه باشد. اگر منظورشان این است که «آیا من به جایی که قبل از تهاجم بودم برگشته‌ام»، جواب خیر است؛ من هرگز به آن‌جا برنمی‌گردم. من دیگر آن آدمی نیستم که خوشحال و آوازخوان در آن روز آفتابی چهارم ژوئیه در آن منطقه‌ی روستایی فرانسه قدم می‌زد. من آن آدم را در بستر سنگی رودخانه در انتهای آن مسیل رها کردم. مجبور بودم که زنده بمانم. دوستی برایم تعریف کرد که در سنتی یهودی به کسانی که

از ملاقات مرگ زنده برگشته‌اند اسمی تازه می‌دهند. می‌فهمم چرا این کار درستی است. تروما من را برای همیشه عوض کرد و اگر من دائم از خانواده و دوستانم می‌خواهم تغییر کردنم را بپذیرند برای این است که می‌ترسم ندانند من چه‌کسی هستم.

اما اگر منظور از بهبودی این است که این معرفت ناگوار را بخشی از زندگی‌ام کرده‌ام و ادامه می‌دهم، بله، من بهبود یافته‌ام. از خواب که بیدار می‌شوم، فکر نمی‌کنم که «هرگز چنین اتفاقی برای من نمی‌افتد». چنین اتفاقی برای من افتاده است. هیچ تضمینی هم ندارم که دوباره رخ ندهد، گرچه کلاس‌های دفاع شخصی‌ام به من اعتمادبه‌نفس داده که در دنیا بیایم و بروم و به‌همراه دو سگ بزرگم راهپیمایی‌های طولانی‌تر و طولانی‌تری بکنم. گاهی اوقات هم خوشحالم و لذت می‌برم. دیگر هم وقتی می‌بینم زنی تنها در جاده‌ی روستایی نزدیک خانه‌ام پیاده‌روی می‌کند و می‌دود، وحشت‌زده نمی‌شوم؛ هرچند هنوز هم دلم می‌خواهد تا با عجله به‌سویش بروم و از او مراقبت کنم، یا لااقل به او بگویم بیاید داخل خانه که امن‌تر است. اما جلوی خودم را می‌گیرم، مثل مادری که اجازه می‌دهد فرزندش برود، تشویقش می‌کند و برایش آرزو می‌کند که همیشه خاطرش آسوده باشد، و دنیا خانه‌اش. او حق دارد که چنین باشد.